

بیتاوند

بچه محل نقاش ها ۲

زمانی که همسایه‌ی  
میکل آنژ  
بودم

بیتا  
Hoopa

بچه محل نقاش ها ۲



# زمانی که همسایه‌ی میکل آنژ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدریناه

## بچه محل نقاش ها ۲

### زمانی که همسایه‌ی میکل آنژ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

ویراستار: نسرین نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۶-۷

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که همسایه‌ی میکل آنژ بودم/  
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۹ ص: مصور.  
فروست: بچه محل نقاش‌ها: ۲.  
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۶-۷؛  
وضعیت فهرست‌نویسی: قیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ -، تصویرگر  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۸۴۸۸/۳ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۶۲۶۶۱۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.





## فصل یکم

بزرگ‌ترین خطری که ما را تهدید می‌کند، پایین بودن و در دسترس بودن اهدافمان است، نه بزرگ بودن و دست‌نیافتنی بودن آنها.

این را مانی روی میز کار دایی‌بزرگه پیدا کرد که با خطی خوش روی باریکه‌ای کاغذ نوشته بود. هر چه جمله را بالاوپایین کرد نتوانست چیز زیادی از آن بفهمد. با موبایلش عکسی از نوشته گرفت تا به مینا نشان بدهد بلکه دوتایی عقلشان را روی هم بگذارند و چیزی دستگیرشان شود. عکس را برای مینا تلگرام کرد. مینا تا جمله را خواند، برایش نوشت:

«این که خط دایی‌سامانه.»

مانی نوشت: «می‌دونم.»

مینا نوشت: «خب که چی؟»

مانی جواب داد: «می‌خوام بدونم منظورش چیه؟»

مدتی منتظر ماند. با این خیال که مینا هم دارد سعی می‌کند چیزی از

آن بفهمد. بالاخره نوشت: «خب چی می‌گی؟»

کمی بعد جواب آمد: «شاید دای‌سامان فکر کرده چون با آدمای بزرگ پریده، باید از این حرفای گنده‌گنده بزنه.»

مانی حسابی خورد تو ذوقش. اصلاً انتظار این برخورد را از مینا نداشت. فکر کرد گاهی وقت‌ها چقدر خنگ می‌شود و سرسری برخورد می‌کند. خصوصاً وقت‌هایی که با کسی سر لج می‌افتاد. اما سر در نمی‌آورد، مینا که مشکلی با دای‌بزرگ نداشت.

نوشت: «یه جور حرف می‌زنی انگار هیچ وقت دای‌رو نشناختی!»  
 بلافاصله جواب آمد: «خب والا! آخه آدم باید پیش خودش چی فکر کنه که از این جمله‌ها بگه؟ که مثلاً بقیه نفهمن داره چی می‌گه؟!»  
 مانی کف‌ری شد. خواست جواب تندى برايش بنويسد، اما به‌جای آن رفت تو ایمو تصویری و شماره‌ی مینا را گرفت.

- چی می‌گی؟

- ناامیدم کردی مینا!

- خب که چی؟

- فکر کردم کمکم می‌کنی معنی این جمله رو بفهمم.

- خب معنی‌ش که خیلی ساده است. کلنگ خورده تو سرت؟

- می‌شه بگی معنی‌ش چیه؟

مینا مدتی سکوت کرد، معلوم بود دارد فکر می‌کند. من و من کنان شروع کرد به تفسیر کردن: «یعنی ... یعنی داره می‌گه اگه ما تو زندگی هدف‌های بزرگ داشته باشیم، حتماً بهشون می‌رسیم.»

مانی به تمسخر گفت: «ا! نه بابا؟ پس یعنی اگه هدفای کوچیک داشته

باشیم بهشون نمی‌رسیم؟»

- داری مسخره می‌کنی منو؟

- نه.

مینا دودل بود راست می‌گوید یا دروغ، ولی پی ماجرا را نگرفت. دوباره گفت: «منظورش این بوده که بهتره آدم بالابالا پیره تا پایین‌پایین ... یعنی به اون بالاها فکر کنه تا به یه چیزی که دست همه بهش می‌رسه.» مانی گفت: «فکر کنم این کمی به چیزی که دای‌نوشته نزدیک‌تره.»

- حالا چرا این قدر مهم شده واسه‌ت این جمله‌ی دای‌بزرگه؟

- برای اینکه دای تونسته با داوینچی دوست بشه و باهاش کار کنه ... دای یه کاری تو زندگی‌ش انجام داده که هیشکی الان نمی‌تونه انجام بده. فکر کن! رفته ژو کوند رو دیده!

- حالا اون زنه خیلی هم دیدنی نبود. با اون خنده‌های مسخره‌ش!

- ولی بالاخره دیدتش!

مینا مکثی کرد و بعد گفت: «خب همه‌ی اینا چه ربطی به این جمله‌ی دای‌داره؟»

- باید برم ازشون بپرسم منظور از این جمله دقیقاً چی بوده؟

مینا با بی‌خیالی گفت: «به نتیجه‌ای رسیدی به منم بگو.»

- نه! تو هم باید باهام باشی. اصلاً به تو گفتم که با هم بریم پیشش. وگرنه بیکار بودم بهت بگم؟

یک لحظه هر دو سکوت کردند. مینا گفت: «من جرأت ندارم با

دای‌بزرگ حرف بزنم.»

- چرا؟

- می‌آم. هر وقت که بگی. اصلاً داشتم چرت و پرت می‌گفتم که برم رو مخت.

- حتی اگه چرت و پرت هم می‌گفتی، حال نکردم.  
مینا این بار جور دیگری خندید: «باشه بابا! ... این قدر سخت نگیر. به خدا من مخلص دایی‌سامانم. خصوصاً وقتی برامون ترانه می‌خونه و تمبک می‌زنه.» مانی گفت: «امروز که دیره. فردا صبح که رفتیم خونه‌ی مامان بزرگ به یه بهونه‌ای می‌ریم پیش خودش و ...»  
مینا پرید تو حرفش: «باقی‌ش رو بسپار دست من. خودم بلدم چه جوری دایی‌سامان رو به حرف بکشم.»  
مانی انرژی تازه‌ای گرفته بود. با صدایی شاد و خوشحال گفت: «اُکی! دمت گرم. فردا اونجا می‌بینمت.»

\*\*\*

مادر بزرگ داشت تو آشپزخانه‌ی کنج حیاط برای ظهر ناهار درست می‌کرد. خودش از تو آشپزخانه آیفون را جواب داد و در را باز کرد. مینا و مانی مصمم برای انجام مأموریت، از تو حیاط به او سلام کردند. دایی بزرگه را از تو پنجره‌ی چوبی اتاقش دیدند که پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی می‌خواند. مستقیم رفتند اتاقش. در زدند. دایی که اجازه داد، وارد شدند.

- سلام.

- سلام دایی‌جون!

مانی فکر کرد مینا لامصب چه خوب هم بلد است به وقتش زبان بریزد. دایی بزرگه خوشحال نگاهشان کرد.

مینا کمی فکر کرد و گفت: «واسه اینکه ... می‌ترسم یهو خنده‌م بگیره و ... اون وقت دایی داغ کنه.»

مانی متعجب و ناامید نگاهش کرد: «چرا باید خنده‌ت بگیره؟»  
مینا پقی زد زیر خنده: «واسه اینکه ... آخه دیدی اصلاً دایی بزرگه چه جووری حرف می‌زنه؟!»

- مگه چه جووری حرف می‌زنه؟

لحن مانی طوری بود که مینا متوجه شد اصلاً خوشش نمی‌آید درباره‌ی دایی بزرگه این‌طور حرف بزند.

مینا برای توجیه خودش ادامه داد: «یه جووری حرف می‌زنه که فکر می‌کنی تو کلاس تاریخ نشستی. اون وقت معلم با خیال راحت داره درس رو توضیح می‌ده، اون هم یه جووری که انگار همه دوست دارن بدونن غزنوی‌ها چی کار کردن یا علت سقوط صفویان چی بوده.»

- خب مگه بده آدم این چیزا رو بدونه؟

- بد نیست، ولی همه هم دوست ندارن. بعدشم، دایی با یه لحنی حرف می‌زنه که ... دیدی چه جووریه دیگه؟ من یهو خنده‌م ...

دوباره زد زیر خنده. مانی داد زد سرش: «چرا می‌خندی؟»

با دادی که مانی زد، مینا حساب کار دستش آمد. فکر کرد بابای خودش هم دایی مانی است. اما مانی هیچ وقت به خودش اجازه نمی‌داد به بابای او ... اصلاً اگر این کار را می‌کرد، او چه رفتاری با مانی می‌کرد ... تازه فهمید خراب کرده. خودش را جمع و جور کرد و قیافه‌ای جدی گرفت. دوباره نزدیک بود خنده‌اش بگیرد، این بار به گیجی خودش. مانی که اصلاً قیافه‌اش را نمی‌دید.

باکره‌ی سوگوار  
(۱۴۹۸ تا ۱۴۹۹ میلادی، سنگ مرمر، فلورانس)  
سنگ مرمر در دست‌های استاد بونا‌روتی  
مثل موم بود. هر سنگی که درش  
من خواسته از آن در من آورد.



تندیس حضرت موسی  
(۱۵۱۲ تا ۱۵۱۶ میلادی، سنگ مرمر، کلیسای سن پیترو شهر رم)  
میگفت آثار بسیار بزرگ بود. برخلاف داوینچی که اول تفریح  
من کرد و نگارش کم‌کم هم کار. میگویند آثار فقط کار من کرد و  
تقریباً هیچ تفریحی نداشت. همین‌که کار نقاشی کلیسای  
سینتین را تمام کرد. ساختن مجسمه‌ی موسی را شروع  
کرد. البته مجبور بود این قدر زیاد کار کند. پدر و برادرانش همیشه  
خرج زیادی روی دستش می‌گذاشتند.

این هم لیست خرید روزانه استار  
 برای شامگرد خانمهایی که سواد نداشته.  
 استار بوناروتی مجبور بود هر چه را نیاز دارد  
 روی کاغذ نقاشی کند تا شامگردش  
 آن را از بازار بخرد.

il boiral due no  
 una ariga  
 torcegh

una salm  
 e quattro pami

il boiral de to do

on quarruccio di bruscio

u puettole di spinaci

quattro a li c...

torcegh

sei pami

dua minestre di funo dno

